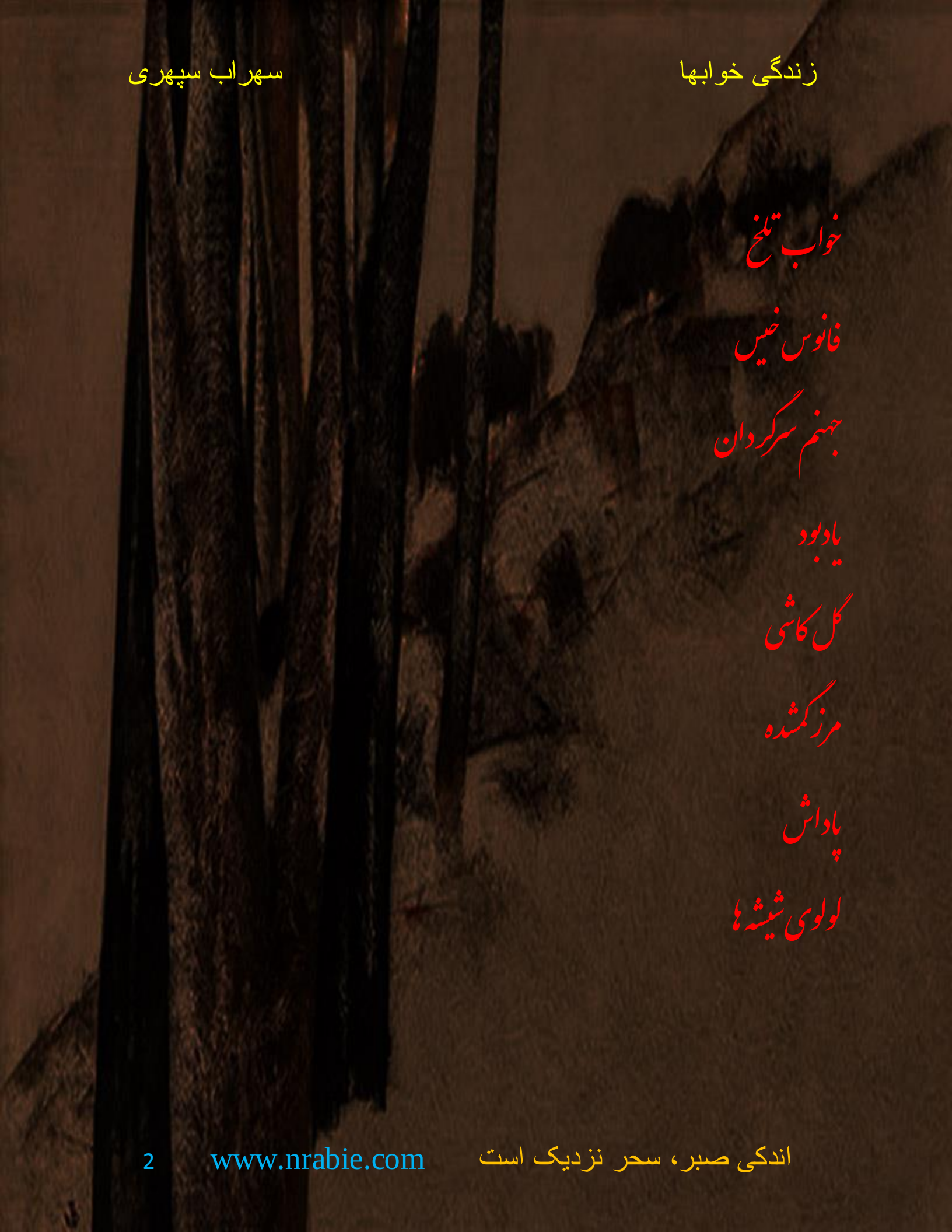
زندگی خوابها

دفتر دوم

سهراب سپهری





خواب تلخ
فانوس خیس
جهنم سرگردان
یادبود
گل کاشی
مرز گمشده
پاداش
لولوی شیشه ها

لحظه ی گمشده

باغی در صدا

مرغ افسانه

نیلوفر

برخورد

سفر

بی پاسخ

خواب تلخ

مرغ مهتاب می خواند.

ابری در اتاقم می گرید.

گل های چشم پشیمانی می شکفد.

در تابوت پنجره ام پیکر مشرق می لولد.

مغرب جان می کند، می میرد.

گیاه نارنجی خورشید

در مرداب اتاقم می رویدکم کم

بیدارم

پنداریددرخواب

سایه شاخه ای بشکسته

آهسته خوابم کرد.

اکنون دارم می شنوم

آهنگ مرغ مهتاب

وگل های پشیمانی راپرپر می کنم.

فانوس خیس

روی علف‌ها چکیده‌ام.

من شبنم خواب آلودیک ستاره‌ام

که روی علف‌های تاریک چکیده‌ام.

جایم اینجا نبود.

نجوای نمناک علف‌ها رامی شنوم

جایم اینجا نبود.

فانوس

در کهواره خروشان دریا شست و شو می کند

کجا می رود این فانوس،

این فانوس دریاپرست پر عطش مست؟

بر سکوی کاشی افق دور

نگاهم با رقص مه آلود پریان می چرخد.

زمزمه های شب در رگ هایم می روید.

باران پر خزه مستی

بر دیوار تشنه روحم می چکد.

من ستاره چکیده ام.

از چشم ناپیدای خطا چکیده ام:

شب پر خواهش

و پیکر گرم افق عریان بود.

رگه سپید مرمر سبز چمن زمزمه می کرد.

و مهتاب از پلکان نیلی مشرق فرود آمد.

پریان می رقصیدند.

و آبی جامه‌هاشان با رنگ افق پیوسته بود.

زمزمه‌های شب مستم می‌کرد.

پنجره رویا گشوده بود.

و او چون نسیمی به درون وزید.

اکنون روی علف‌ها هستم

و نسیمی از کنارم می‌گذرد.

تپش‌ها خاکستر شده‌اند.

آبی پوشان نمی‌رقصند.

فانوس آهسته بالا و پایین می رود.

هنگامی که او از پنجره بیرون می پرید

چشمانش خوابی را گم کرده بود.

جاده نفس نفس می زد.

صخره ها چه هوسناکش بوییدند!

فانوس پرشتاب!

تا کی می لغزی

در پست و بلند جاده کف بر لب پر آهنگ؟

زمزمه های شب پژمرد.

رقص پریان پایان یافت.

کاش اینجا نخفیده بودم!

هنگامی که نسیم پیکر او در تیرگی شب گم شد

فانوس از کنار ساحل براه افتاد.

کاش اینجا - در بستر پر علف تاریکی - نخفیده بودم!

فانوس از من می گریزد.

چگونه برخیزم؟

به استخوان سرد علف‌ها چسبیده‌ام.

و دور از من، فانوس

در گهواره خروشان دریاشست و شو می‌کند.

جهنم سرگردان

شب را نوشیده‌ام

و بر این شاخه‌های شکسته می‌گریم.

مرا تنها گذار

ای چشم تبدار سرگردان!

مرا با رنج بودن تنها گذار.

مگذار خواب وجودم را پر کنم.

بگذار از بالش تاریک تنهایی سر بردارم

و به دامن بی تار و پود رویاها بیاویزم.

سپیدی های فریب

روی ستون های بی سایه رجز می خوانند.

طلسم شکسته خوابم را بنگر

بیهوده به زنجیر مروارید چشم آویخته.

او را بکو

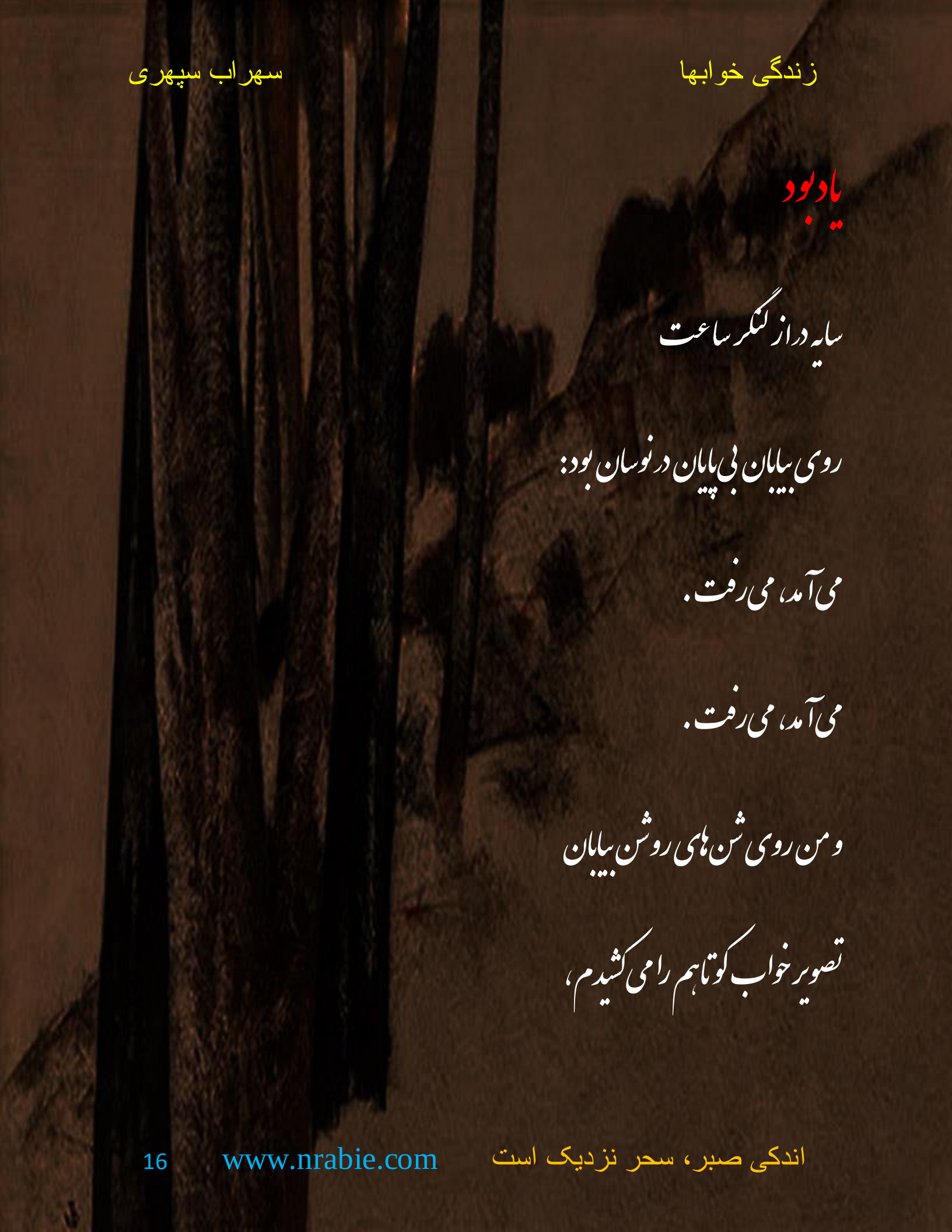
تپش جهنمی مست!

او را بگو: نسیم سیاه چشمانت را نوشیده‌ام.

نوشیده‌ام که پیوسته بی آرامم.

جهنم سرگردان!

مرا تنها گذار.



یادبود

سایه دراز لنگر ساعت

روی بیابان بی‌پایان در نوسان بود:

می‌آمد، می‌رفت.

می‌آمد، می‌رفت.

و من روی شن‌های روشن بیابان

تصویر خواب کوتاهم را می‌کشیدم،

خوابی که گرمی دوزخ را نوشیده بود

و در هوایش زندگی ام آب شد.

خوابی که چون پایان یافت

من به پایان خودم رسیدم.

من تصویر خوابم را می کشیدم

و چشمانم نوسان لنگر ساعت را در بهت خودش گم کرده بود.

چه کونه می شد در رگ های بی فضای این تصویر

همه گرمی خواب دوشین را ریخت؟

تصویرم را کشیدم

چیزی کم شده بود.

روی خودم خم شدم

حفره یی در هستی من دهان گشود.

سایه دراز لنگر ساعت

روی بیابان بی پایان در نوسان بود

و من کنار تصویر زنده خوابم بودم.

تصویری که رگ‌هایش در ابدیت می‌تپید

و ریشه نگاهم در تار و پودش می‌سوخت.

این بار

هنگامی که سایه لنگر ساعت

از روی تصویر جان گرفته من گذشت

برشن‌های روشن بیابان چیزی نبود.

فریاد زدم:

تصویر را باز ده!

و صدایم چون مشتی غبار فرو نشست.

سایه دراز لنگر ساعت

روی بیابان بی پایان در نوسان بود:

می آمد، می رفت.

می آمد، می رفت.

و نگاه انسانی به دنبالش می دوید.

پرده

پنجره‌ام به تهی باز شد

و من ویران شدم.

پرده نفس می‌کشید

دیوار قیر اندود!

از میان برخیز.

پایان تلخ صداهای هوش ربا!

فرو ریز.

لذت خواب می فشارد.

فراموشی می بارد.

پرده نفس می کشد:

شکوفه خوابم می پژمرد.

تا دوزخ ها بشکافند،

تا سایه ها بی پایان شوند،

تا نگاهم رها گردد،

در هم شکن بی جنبشی ات را

و از مرز هستی من بگذر

سیاه سرد بی تپش گنگ!

گل کاشی

باران نور

که از سبکه دهلیز بی پایان فرو می ریخت

روی دیوار کاشی گلی رامی شست.

مار سیاه ساقه این گل

در رقص نرم و لطیفی زنده بود.

گفتی جوهر سوزان رقص

در گلوی این مارسیه چکیده بود.

گل کاشی زنده بود

در دنیایی راز دار،

دنیای به تہ نرسیدنی آبی.

ہنگام کودکی

در انحنای سقف ایوان ہا،

درون شیشہ ہای رنگی پنجرہ ہا،

میان لک های دیوارها،

هر جا که چشمانم بیخودانه در پی چیزی ناشناس بود

شبیه این گل کاشی را دیدم

و هر بار رفتم بچینم

رویایم پرپر شد.

نگاهم به تار و پود سیاه ساقه گل چسبید

و گرمی رگ هایش را حس کرد:

همه زندگی ام در گلوی گل کاشی چکیده بود.

گل کاشی زندگی دیگر داشت.

آیا این گل

که در خاک همه رویاهایم روییده بود

کودک دیرین را می شناخت

و یا تنها من بودم که در او چکیده بودم،

گم شده بودم؟

نگاهم به تار و پود شکننده ساقه چسبیده بود.

تنها به ساقه اش می شد بیاویزد.

چگونه می شد چید

گلی را که خیالی می پژمراند؟

دست سایه ام بالا خزید.

قلب آبی کاشی ها تپید.

باران نور ایستاد:

رویایم پرپر شد.

مرز کمشده

ریشه روشنی پوسید و فرو ریخت.

و صدا در جاده بی طرح فضا می رفت.

از مرزی گذشته بود،

در پی مرز کمشده می گشت.

کوهی سنگین نگاهش را برید.

صدا از خود تهی شد

و به دامن کوه آویخت:

پناهم بده، تنها مرز آشنا! پناهم بده.

و کوه از خوابی سنگین پر بود.

خوابش طرحی رها شده داشت.

صدا از مزمه یگانگی را بوید،

برگشت،

فضا را از خود گذر داد

و در کرانه نادیدنی شب بر زمین افتاد.

کوه از خواب سنگین پر بود.

دیری گذشت،

خوابش بخار شد.

طنین گمشده ای به رگ هایش وزید:

پناهم بده، تنها مرز آشنا! پناهم بده.

سوزش تلخی به تار و پودش ریخت.

خواب خطاکارش را نفرین فرستاد

و نگاهش را روانه کرد.

انتظاری نوسان داشت.

نگاهی در راه مانده بود

و صدایی در تنهایی می گریست.

پاداش

گیاه تلخ افسونی!

شوکران بنفش خورشید را

در جام سپید بیابان ها لحظه لحظه نوشیدم

و در آیینه نفس کشنده سراب

تصویر ترا در هر گام زنده تر یافتم.

در چشمانم چه تابش هاکه نریخت!

و در رگ‌هایم چه عطش‌ها که شکفت!

آمدم تا ترا ببویم،

و تو زهر دو زخمی‌ات را با نفسم آمیختی

به پاس این همه راهی که آمدم.

غبار نیلی شب‌ها را هم می‌گرفت

و غریو ریگ روان خوابم می‌ربود.

چه رویاها که پاره شد!

و چه نزدیک‌ها که دور نرفت!

و من بر رشته صدایی ره سپردم

که پایانش در تو بود.

آمدم تا ترا ببویم،

و تو زهر دوزخی‌ات را با نفسم آمیختی

به پاس این همه راهی که آمدم.

دیار من آن سوی بیابان‌هاست.

یادگارش در آغاز سفر همراهم بود.

هنگامی که چشمش بر نخستین پرده بنفش نیمروز افتاد

از وحشت غبار شد

و من تنها شدم.

چشمک افق‌ها چه فریب‌ها که به نگاهم نیاویخت!

و انگشت شهاب‌ها چه بیراهه‌ها که نشانم نداد!

آمدم تا ترا بویم،

و تو: گیاه تلخ افسونی!

به پاس این همه راهی که آمدم

زهر دوزخی ات را با نفسم آمیختی،

به پاس این همه راهی که آمدم.

لولوی شیشه ها

در این اتاق تهی پیکر

انسان مه آلود!

نگاهت به حلقه کدام در آویخته؟

درها بسته

و کلیدشان در تاریکی دور شد.

نسیم از دیوارها می‌تراود:

گل‌های قالی می‌لرزد.

ابرها در افق رنگارنگ پرده پر می‌زنند.

باران ستاره اتاقت را پر کرد

و تو در تاریکی گم شده‌ای

انسان مه آلود!

پاهای صندلی کهنه‌ات در پاشویه فرو رفته.

درخت بید از خاک بسترت رویده

و خود را در حوض کاشی می جوید.

تصویری به شاخه بید آویخته:

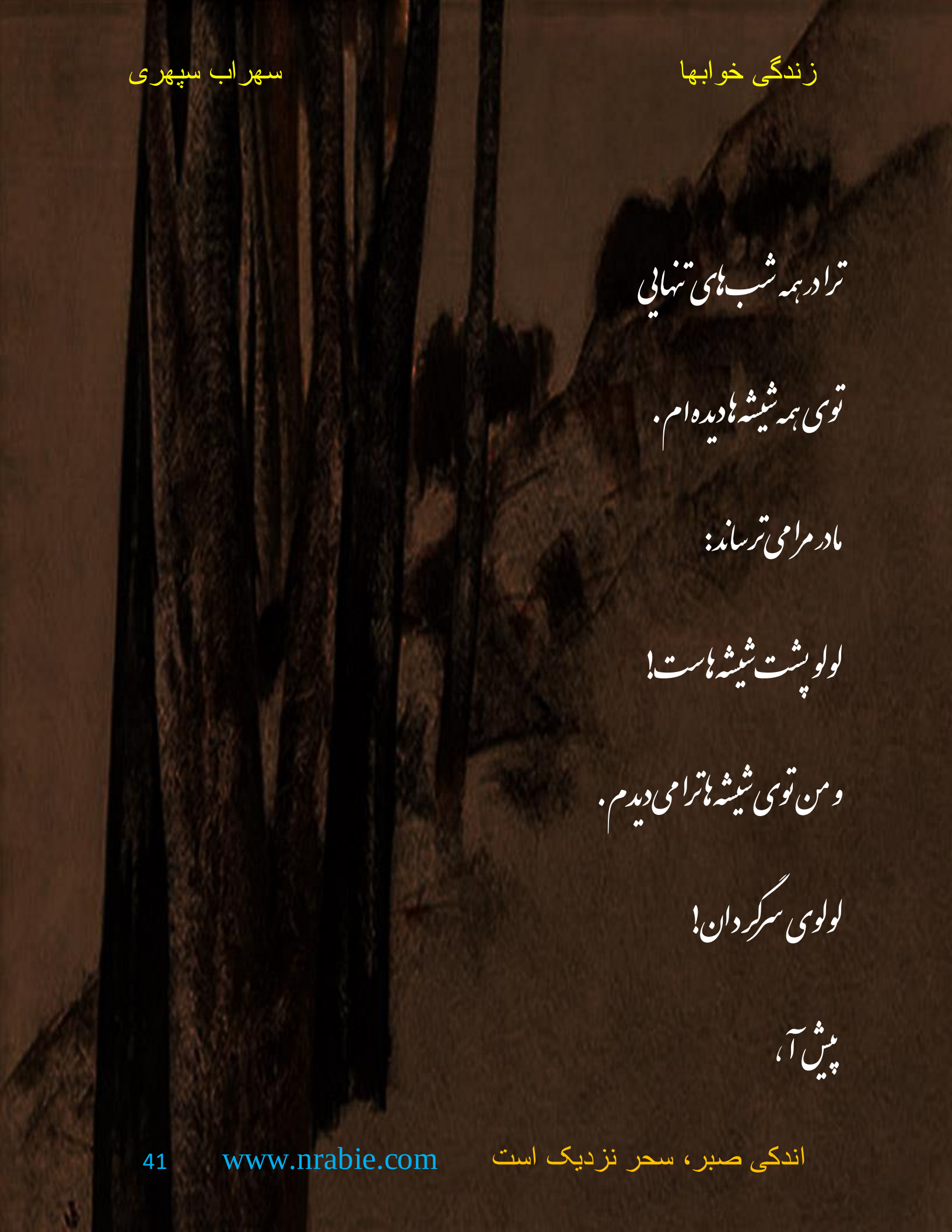
کودکی که چشمانش خاموشی ترا دارد،

گویی ترا می نگرد

و تو از میان هزاران نقش تهی

گویی مرا می نگری

انسان مه آلود!



ترا در همه شب‌های تنهایی

توی همه شیشه‌ها دیده‌ام.

مادر مرا می‌ترساند:

لولو پشت شیشه‌هاست!

و من توی شیشه‌ها ترا می‌دیدم.

لولوی سرگردان!

پیش آ،

بیا در سایه‌ها آن‌جا بخزیم.

درها بسته

و کلیدشان در تاریکی دور شد.

بگذار پنجره را به رویت بگشایم.

انسان مه آلود از روی حوض کاشی گذشت

و گریبان سویم پرید.

شیشه پنجره شکست و فرو ریخت:

لولوی شیشه‌ها

شیشه عمرش شکسته بود.

لحظه ی گمشده

مرداب اتاقم کدر شده بود

و من زمزمه خون را در رگ‌هایم می شنیدم.

زندگی‌ام در تاریکی ژرفی می گذشت.

این تاریکی، طرح وجودم را روشن می کرد.

دربازشد

و او با فانوسش به درون وزید.

زیبایی رها شده یی بود

و من دیده به راهش بودم:

رویای بی شکل زندگی ام بود.

عطری در چشمم زمزمه کرد.

رگ هایم از تپش افتاد.

همه رشته هایی که مرا به من نشان می داد

در شعله فانوسش سوخت:

زمان در من نمی‌گذشت.

شور برهنه‌یی بودم.

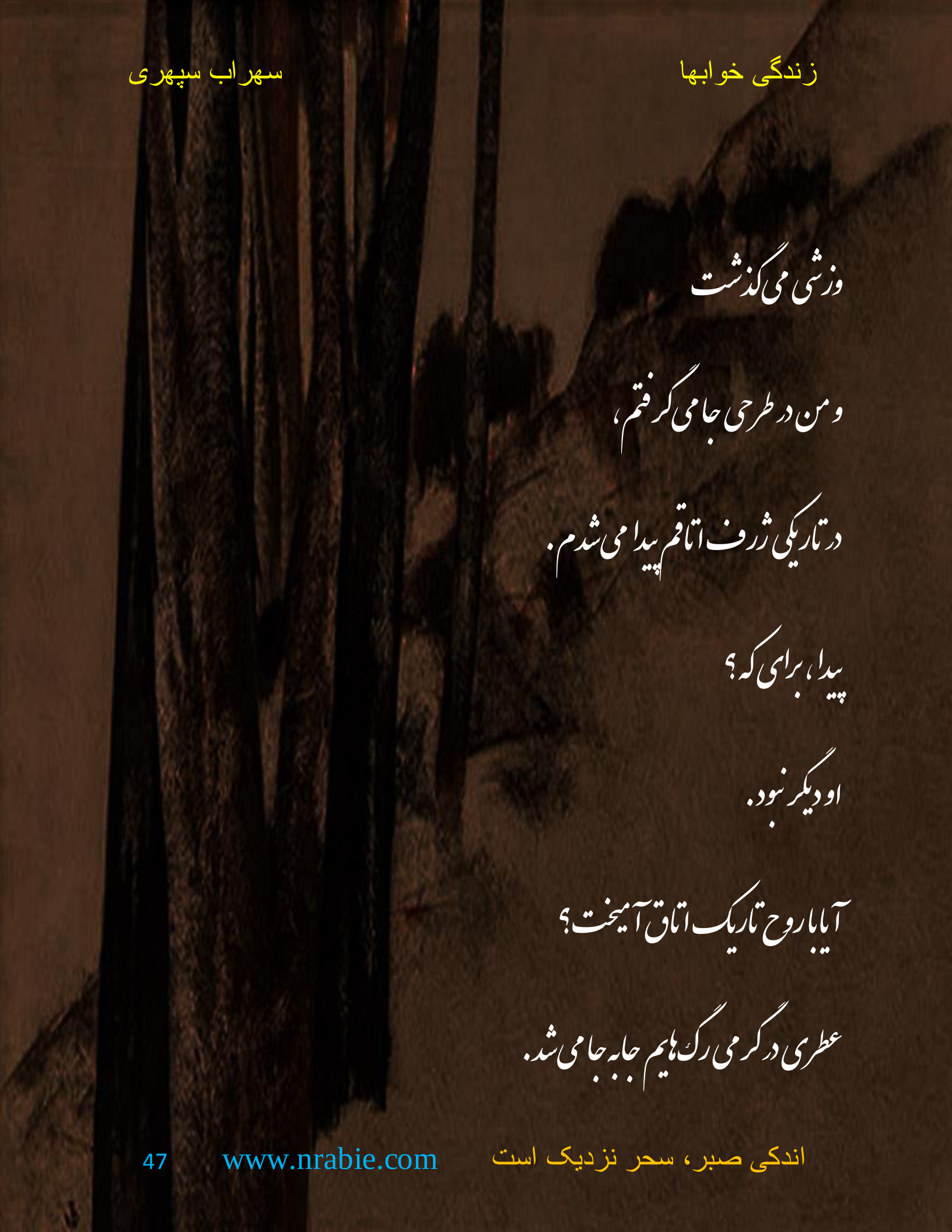
او فانوسش را به فضا آویخت.

مرا در روشن‌ها می‌جست.

تار و پود اتاقم را پیمود

و به من ره نیافت.

نسیمی شعله فانوس را نوشید.



وزشی می‌گذشت

و من در طرحی جامی گرفتم،

در تاریکی ژرف اتاقم پیدا می‌شدم.

پیدا، برای که؟

او دیگر نبود.

آیا با روح تاریک اتاق آمیخت؟

عطری در گرمی رگ‌هایم جابه‌جا می‌شد.

حس کردم با هستی گمشده اش مرا می نگرد

و من چه بیهوده نگاه را می کاوم:

آنی گم شده بود.

باغی در صدا

در باغی رها شده بودم.

نوری بیرنگ و سبک بر من می وزید.

آیا من خود بدین باغ آمده بودم

و یا باغ اطراف مرا پر کرده بود؟

هوای باغ از من می گذشت

و شاخ و برگش در وجودم می لغزید.

آیا این باغ

سایه روحی نبود

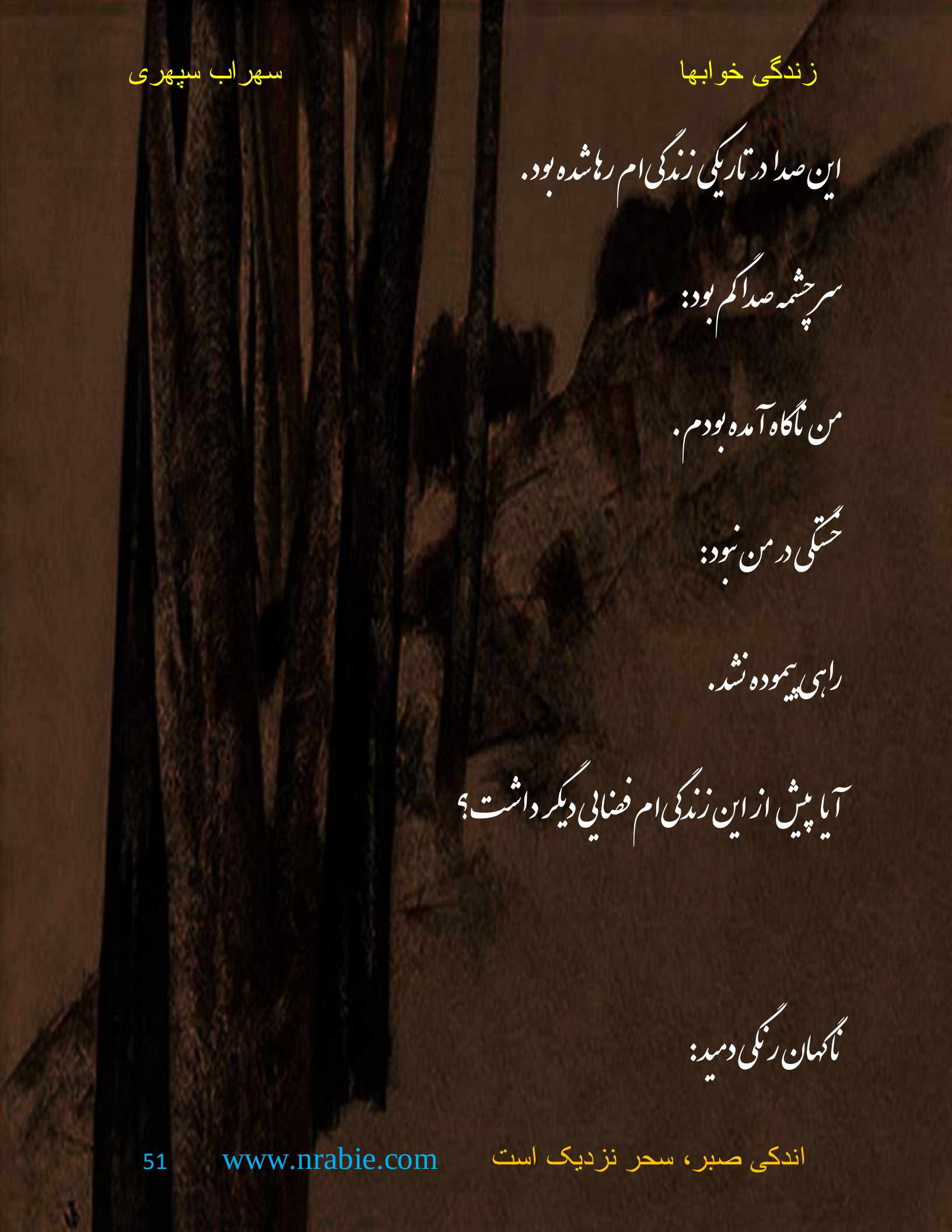
که لحظه ای بر مرداب زندگی خم شده بود؟

ناگهان صدایی باغ را در خود جای داد،

صدایی که به هیچ شباهت داشت.

گویی عطری خودش را در آیینه تماشا می کرد.

همیشه از روزنه ای ناپیدا



این صدا در تاریکی زندگی‌ام رها شده بود.

سرچشمه صدا کم بود:

من ناگاه آمده بودم.

خستگی در من نبود:

راهی پیموده نشد.

آیا پیش از این زندگی‌ام فضایی دیگر داشت؟

ناگهان رنگی دمید:

پیکری روی علف‌ها افتاده بود.

انسانی که شباهت دوری با خود داشت.

باغ در ته چشمانش بود

و جاپای صدا همراه تپش‌هایش.

زندگی اش آهسته بود.

وجودش پنجره‌ی شفافم را آشفته بود.

وزشی برخاست

دریچه‌ای بر خیرگی‌ام گشود:

روشنی تندی به باغ آمد.

باغ می‌پژمرد

و من به درون دریچه رها می‌شدم.

مرغ افسانه

پنجره‌ای در مرز شب و روز باز شد

و مرغ افسانه از آن بیرون پرید.

میان بیداری و خواب

پرتاب شده بود.

بیراهه فضا را پیمود،

چرخی زد

وکنار مردابی به زمین نشست.

تپش هایش با مرداب آمیخت.

مرداب کم کم زیبا شد.

گیاهی در آن روید،

گیاهی تاریک و زیبا.

مرغ افسانه سینه خود را شکافت:

تهی درونش شبیه گیاهی بود.

شکاف سینه اش را با پرها پوشاند.

وجودش تلخ شد:

خلوت شفافش کدر شده بود.

چرا آمد؟

از روی زمین پر کشید،

بیراهه ای را پیمود

و از پنجره ای به درون رفت.

مرد، آنجا بود.

انتظاری در رگ‌هایش صدا می‌کرد.

مرغ افسانه از پنجره فرود آمد،

سینه او را شکافت

و به درون او رفت.

او از شکاف سینه‌اش نگریست:

درونش تاریک و زیبا شده بود.

و به روح خطا شباهت داشت.

شکاف سینه‌اش را با پیراهن خود پوشاند،

در فضا به پرواز آمد

و اتاق را در روشنی اضطراب تنها گذاشت.

مرغ افسانه بر بام کمشده‌ای نشسته بود.

وزشی بر تار و پودش گذشت:

گیاهی در خلوت درونش روید،

از شکاف سینه‌اش سر بیرون کشید

و برگ‌هایش را در ته آسمان گم کرد.

زندگی‌اش در رگ‌های گیاه بالا می‌رفت.

او جی صدایش می‌زد.

گیاه از شکاف سینه‌اش به درون رفت

و مرغ افسانه شکاف را با پرها پوشاند.

بال‌هایش را گشود

و خود را به بیراهه فضا سپرد.

گنبدی زیر نگاهش جان گرفت.

چرخی زد

و از در معبد به درون رفت.

فضا با روشنی بیرنگی پر بود.

برابر محراب

وهمی نوسان یافت:

از همه لحظه های زندگی اش محرابی گذشته بود

و همه رویاهایش در محرابی خاموش شده بود.

خودش را در مرز یک رویا دید.

به خاک افتاد.

لحظه ای در فراموشی ریخت.

سر برداشت:

محراب زیبا شده بود.

پرتوی در مرمر محراب دید

تاریک و زیبا.

ناشناسی خود را آشفته دید.

چرا آمد؟

بال‌هایش را گشود

و محراب را در خاموشی معبد رها کرد.

زن در جاده‌ای می‌رفت.

پیامی در سر راهش بود:

مرغی بر فراز سرش فرود آمد.

زن میان دو رویا عریان شد.

مرغ افسانه سینه او را شکافت

و به درون رفت.

زن در فضا به پرواز آمد.

مرد در اتاقش بود.

انتظاری در رگ‌هایش صدا می‌کرد

و چشمانش از دهلیز یک رویا بیرون می‌خزید.

زنی از پنجره فرود آمد

تاریک و زیبا.

به روح خطا شباهت داشت.

مرد به چشمانش نگریست:

همه خواب‌هایش در ته آنها جا مانده بود.

مرغ افسانه از شکاف سینه زن بیرون پرید

و نگاهش به سایه آنها افتاد.

گفتی سیاه پرده توری بود

که روی وجودش افتاده بود.

چرا آمد؟

بال‌هایش را گشود

و اتاق را در بهت یک رویا گم کرد.

مرد تنها بود.

تصویری به دیوار اتاقش می‌کشید.

وجودش میان آغاز و انجامی در نوسان بود.

وزشی ناپیدا می‌گذشت:

تصویر کم کم زیبا می‌شد

و بر نوسان دردناکی پایان می داد.

مرغ افسانه آمده بود.

اتاق را خالی دید.

و خودش را در جای دیگر یافت.

آیا تصویر

دامی نبود

که همه زندگی مرغ افسانه در آن افتاده بود؟

چرا آمد؟

بال‌هایش را گشود

و اتاق را در خنده تصویر از یاد برد.

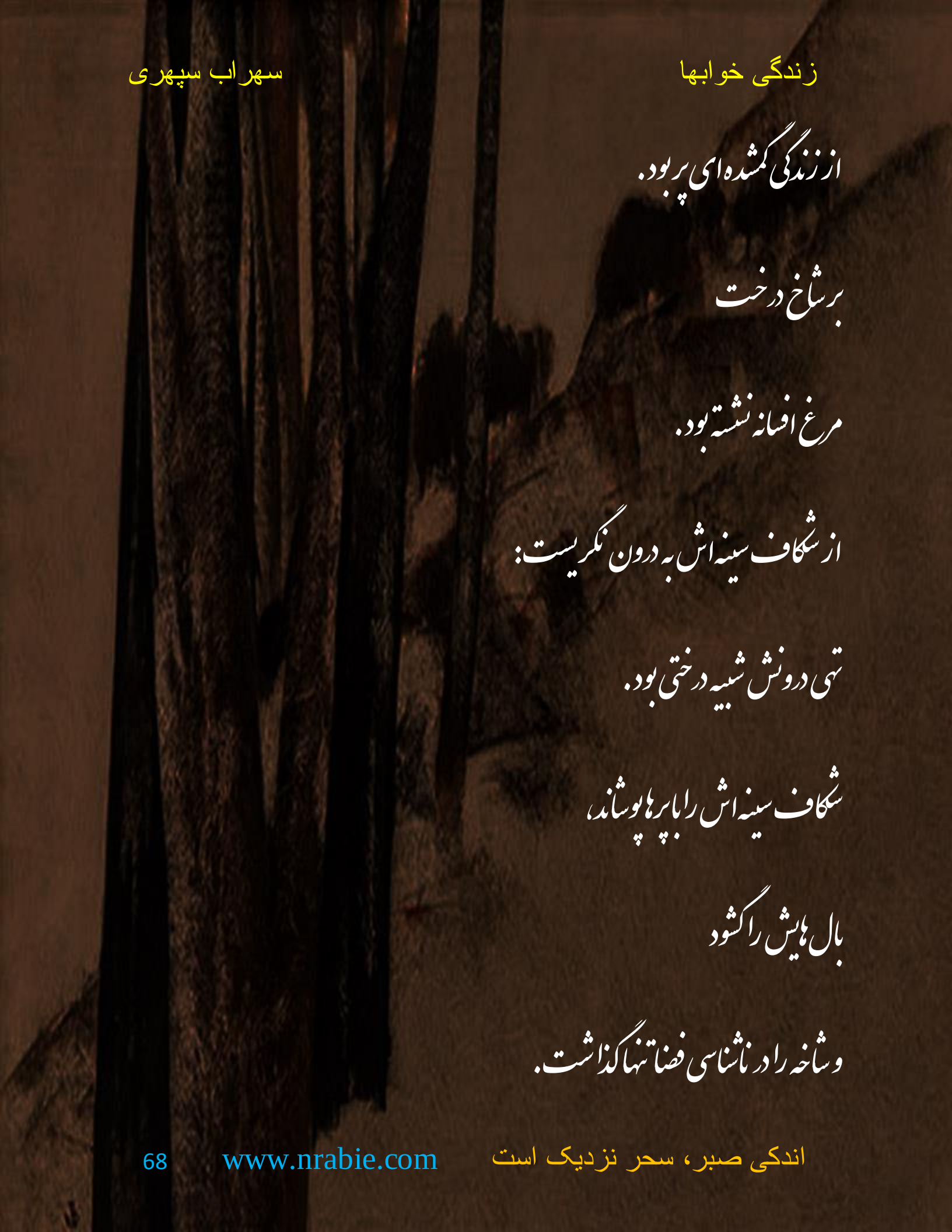
مرد در بستر خود خوابیده بود.

وجودش به مردابی شباهت داشت.

درختی در چشمانش روییده بود

و شاخ و برگش فضا را پر می‌کرد.

رگ‌های درخت



از زندگی گمشده ای پر بود.

بر شاخ درخت

مرغ افسانه نشسته بود.

از شکاف سینه اش به درون نگریست:

تهی درونش شبیه درختی بود.

شکاف سینه اش را با پرها پوشاند،

بال هایش را گشود

و شاخه را در ناشناسی فضا تنها گذاشت.

درختی میان دو لحظه می‌پژمرد.

اتاقی با آستانه خود می‌رسید.

مرغی به بیراهه فضا را می‌پیمود.

و پنجره‌ای در مرز شب و روز کم شده بود.

نیلوفر

از مرز خوابم می‌گذشتم،

سایه تاریک یک نیلوفر

روی همه این ویرانه فرو افتاده بود.

کدامین باد بی‌پروا

دانه این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟

در پس درهای شیشه ای رویاها،

در مرداب بی ته آیینه ها،

هر جا که من گوشه ای از خودم را مرده بودم

یک نیلوفر روییده بود.

گویی او لحظه لحظه در تهی من می ریخت

و من در صدای شکفتن او

لحظه لحظه خودم را می مردم.

بام ایوان فرو می ریزد

و ساقه نیلوفر برگرد همه ستون ها می پیچد.

کدامین باد بی پروا

دانه این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟

نیلوفر رویید،

ساقه اش از تهٔ خواب شفافم سر کشید.

من به رویا بودم،

سیلاب بیداری رسید.

چشمانم را درویرانه خوابم گشودم:

نیلوفر به همه زندگی‌ام پیچیده بود.

در رگ‌هایش، من بودم که می‌دویدم.

هستی‌اش در من ریشه داشت،

همه من بود.

کدامین باد بی‌پروا

دانه این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟

برخورد

نوری به زمین فرود آمد.

دو جا پا بر شن های بیابان دیدم.

از کجا آمده بود؟

به کجا می رفت؟

تنها دو جا پا دیده می شد.

شاید خطایی پا به زمین نهاده بود.

ناگهان جاپاها براه افتادند.

روشنی همراهشان می خزید.

جاپاها گم شدند،

خود را از روبرو تماشا کردم:

گودالی از مرگ پر شده بود.

و من در مرده خود براه افتادم.

صدای پایم را از راه دوری می شنیدم،

شاید از بیابانی می‌گذشتم.

انتظاری گمشده با من بود.

ناگهان نوری در مرده‌ام فرود آمد

و من در اضطرابی زنده شدم:

دو جا پا هستی‌ام را پر کرد.

از کجا آمده بود؟

به کجا می‌رفت؟

تنها دو جا پا دیده می‌شد.

شاید خطایی پا به زمین نهاده بود.

سفر

پس از لحظه‌های دراز

بر درخت خاکستری پنجره‌ام برگی رویید

و نسیم سبزی تار و پود خفته مرا لرزاند.

و هنوز من

ریشه‌های تنم را در شن‌های رویاها فرو نبرده بودم

که براه افتادم.

پس از لحظه‌های دراز

سایه دستی روی وجودم افتاد

ولرزش انگشتانش بیدارم کرد.

و هنوز من

پرتو تنهای خودم را

در ورطه تاریک درونم نیفکنده بودم.

که براه افتادم.

پس از لحظه‌های دراز

پرتو گرمی در مرداب یخ زده ساعت افتاد

و لنگری آمد و رقش را در روحم ریخت

و هنوز من

در مرداب فراموشی نلغزیده بودم

که براه افتادم

پس از لحظه‌های دراز

یک لحظه گذشت:

برگی از درخت خاکستری پنجره‌ام فرو افتاد،

دستی سایه‌اش را از روی وجودم برچید

و لنگری در مرداب ساعت یخ بست.

و هنوز من چشمانم را نگشوده بودم

که در خوابی دیگر لغزیدم.

بی پاسخ

در تاریکی بی آغاز و پایان

دری در روشنی انتظارم رویید.

خودم را در پس در تنها نهادم

و به درون رفتم: اتاقی بی روزن تهی مگاهم را پر کرد.

سایه ای در من فرود آمد

و همه شباهتم را در ناشناسی خود گم کرد.

پس من کجا بودم؟

شاید زندگی‌ام در جای گمشده‌ای نوسان داشت

و من انعکاسی بودم

که پیخودانه همه خلوت‌ها را بهم می‌زد

در پایان همه رویاها در سایه بهتی فرو می‌رفت.

من در پس در تنها مانده بودم.

همیشه خودم را در پس یک در تنها دیده‌ام.

گویی وجودم در پای این درجا مانده بود،

در گنگی آن ریشه داشت.

آیا زندگی ام صدایی بی پاسخ نبود؟

در اتاق بی روزن انعکاسی سرگردان بود

و من در تاریکی خوابم برده بود.

در ته خوابم خودم را پیدا کردم

و این هشیاری خلوت خوابم را آلود.

آیا این هشیاری خطای تازه من بود؟

در تاریکی بی آغاز و پایان

فکری در پس در تنها مانده بودم.

پس من کجا بودم؟

حس کردم جایی به بیداری می رسم.

همه وجودم را در روشنی این بیداری تماشا کردم:

آیا من سایه گمشده خطایی نبودم؟

در اتاق بی روزن

انعکاسی نوسان داشت.

پس من کجا بودم؟

در تاریکی بی آغاز و پایان

بهتی در پس در تنها مانده بودم.

مجموعه شعر زندگی خوابها - سهراب سپهری

تاریخ انتشار : ۱۳۳۲